

ایمان درحال رشد

از اسمیت ویگلزورث

فهرست مطالب

فصل اول

دوران طفولیت

سال ۱۸۵۹ را می توان سال بیداری عظیم روحانی در ایرلند دانست دوسال قبل از آن تاریخ، بیداری و نهضت عظیم روحانی در ایالات متحده آمریکا آغاز شده بود. در تمام شهرهای بزرگ جلسات دعا تشکیل می شد و هزاران نفر مشغول دعا می گشتند. مردم مشغول دعا بودند و روح خداوند کار می کرد و هر ماه در حدود پنجاه نفر نجات و رستگاری الهی را می پذیرفتند و زندگی جدیدی پیدا می کردند. اخبار مربوط به بیداری روحانی ۱۸۵۷در آمریکا و بیداری روحانی ۱۸۵۹در ایرلند باعث شد که مردم انگلستان نیز به دعا روی آورند و بدین طریق شعله های بیداری روحانی در تمام نقاط آن کشور فراوان گردید. اسپرجان،Spurgeon واعظ شهیر، در لندن برای توده های عظیمی از مردم موعظه کرد و در هر جلسه عده زیادی شرکت کنندگان قلب خود را به عیسی مسیح سپردند و راه نجات را در پیش گرفتند. در ویلز انگلستان واعظی بنام کریسمس ایوانزChristmas Evans فعالیت روحانی شدیدی آغاز کرد. کسانی که در جلسات او ایمان آورده بودند، بطوری غرق در شادی و مسرت روحانی می گشتند که از شدت وجد می رقصیدند و کریسمس ایوانز هم آنها را از این کار منع نمی کرد. به خاطر همین شادی عظیم بود که بسیاری از گناهکاران در جستجوی راه نجات بودند تا مانند آنها شادمان شوند.

درعین حال بسیاری از اعضای کلیسای متودیست انگلستان به خداوند نزدیکتر شده بودند یکی از مبشرین این کلیسا که ویلیام بوتWilliam Booth نام داشت بوسیله خداوند بطرز مؤثری مورد استفاده قرار گرفت و در سال ۱۸۵۹از کلیسای متودیست جدا شد و خود را وقف خدمت به بینوایان در محله های فقیر نشین شرق لندن کرد. براثر موعظه ها و خدمات صادقانه او، گناهکارترین افراد به اشخاص مقدسی مبدل شدند و در سرتاسر انگلستان مشغول موعظه انجیل یعنی مژده نجات بخش مسیح گشتند. ویلیام بوت مدتی بعد « سپاه نجات »Salvation Army را تشکیل داد. درهمین سال بیداری روحانی، یعنی در سال ۱۸۵۹، اسمیت ویگلزورت در کلبه محقری در منستون از توابع یورکشایر انگلستان متولد شد. خودش درباره ایام طفولیت خود چنین می گوید:

پدرم بسیار فقیر بود و مجبور بود برای بدست آوردن نان همسر و سه پسر و یک دختر خود ساعت های متمادی کار کند. بخاطر دارم که در یک روز سرد زمستانی کار پدرم این بود که یک گودال بطول هفت متر و به عمق یک متر حفر کند و بعداً آنرا پر نماید و برای این کار فقط سه تومان اجرت تعیین کردند. مادرم می گفت که اگر پدرم کمی صبر می کرد که یخها آب شود کارش آسانتر می شد ولی چون غذایی نداشتیم پدرم با کلنگ دوسره فوراً مشغول کار شد. ضخامت یخ خیلی زیاد بود ولی پدرم با جد و جهد آن را کند و در زیر یخها به خاک نرم و مرطوب رسید. وقتی خاکها را بیرون می ریخت ناگهان پرنده ای ظاهر شد و کرمی را که از توی خاک درآمده بود برمنقار گرفت و بسرعت روی درخت پرید و از آنجا آواز شادمانی برآورد. تا آن موقع پدرم خیلی افسرده و غمگین بود ولی از آواز شادمانی و شکرگزاری آن پرنده، به قدری به وجد آمد که با نیروی جدیدی کارراا ادامه داد و با خود گفت: « اگر این مرغ برای یک کرم آواز شادمانی برمی آورد، من هم می توانم با شادی برای تأمین معاش همسر مهربان و چهار کودک عزیزم تلاش نمایم.»

در شش سالگی در مزرعه ای مشغول کار شدم و کارم عبارت بود از کندن و تمیز کردن شلغم. از صبح تا شب کارم همین بود و بخاطر دارم که دستهایم خیلی درد می کرد. در هفت سالگی من و برادر بزرگم در یک کارخانه نساجی مشغول کار شدیم. پدرم هم در همان جا استخدام شد و از آن زمان به بعد وضع زندگی ما بهتر شد و همیشه خوراک کافی داشتیم. پدرم علاقه زیادی به پرندگان داشت و به یاد دارم که یک وقت درمنزلمان شانزده پرنده خوش نوا داشتیم. من هم مثل پدرم پرندگان را خیلی دوست داشتم و هر وقت فرصتی بدست می آوردم به جستجوی آشیانه آنها می رفتم و تقریباً هفتاد هشتاد آشیانه پیدا می کردم. یکبار آشیانه ای پیدا کردم که پر از جوجه بود و به خیال اینکه مادرشان آنها را ترک کرده است، آن جوجه ها را به خانه بردم و دراطاق خواب خود برای آنها جایی درست کردم. نمی دانم چطور شد که پدر و مادر جوجه ها محل آنها را کشف کردند و از پنجره بداخل اطاق راه یافتند و مشغول غذا دادن جوجه های خود گردیدند. به خاطر دارم که یکی دوبار دیگر نیز پرندگان جوجه های خود را در اطاق خواب من خوراک می دادند. من و برادرهایم، بوسیله ریختن دانه، پرندگان خوش آواز را می گرفتیم و به خانه می آوردیم و بعداً آنها را در بازار می فروختیم.

مادرم غالباً مشغول خیاطی بود و از لباسهای کهنه ای که بدست می آورد برای تمام اعضای خانواده لباسهای خوبی می دوخت. غالباً من پالتوهایی می پوشیدم که دارای آستینهایی چند سانتیمتر بلندتر ازحد لازم بود و در زمستان مرا گرمتر نگهمیداشت! هیچگاه شبهای طولانی زمستان و برخاستن صبح زود را از یاد نمی برم زیرا مجبور بودیم هر روز ساعت پنج صبح بلند شویم و بعد از خوردن صبحانه مختصری در حدود سه کیلومتر راه برویم و ساعت شش سرکار باشیم. هر روز دوازده ساعت کار می کردیم من بارها به پدرم می گفتم: « از شش صبح تا شش عصر در کارخانه ماندن خیلی مشکل است.» بخاطر دارم که پدرم، در حالی که اشک از چشمانش جاری بود، جواب می داد: « راست می گویی ولی بالاخره هر روز ساعت شش خواهد رسید.» ولی گاهی از ساعت شش صبح تا شش عصر درست مانند یک ماه طول می کشید.

تا جایی که بخاطر دارم همیشه به خدا علاقه داشتم. هر چند پدر و مادرم خدا را بخوبی نمی شناختند ولی من همیشه در جستجوی او بودم. غالباً در مزرعه زانو می زدم و دعا می کردم که خدا به من کمک فرماید. از خدا درخواست می کردم که آشیانه پرندگان را بمن نشان دهد و اینطور بنظرم می آمد که بعد از دعا بسرعت به محل آشیانه پرندگان پی می بردم. یک روز وقتی سرکار می رفتم، هوا بسیار طوفانی بود و در حدود نیم ساعت در میان رعد و برق و طوفان گیر کرده بودم. بسوی خدا فریاد برآوردم که مرا محافظت فرماید و در نتیجه احساس کردم که او با مهر و شفقت خود مرا محافظت می فرماید زیرا، هرچند رعد و برق خیلی شدید بود و من کاملاً خیس شده بودم، بهیچ وجه نمی ترسیدم بلکه حس می کردم قدرت الهی مانند سپری مرا محافظت می نماید. مادر بزرگم از اعضای قدیمی کلیسای متدیست بود مرا به جلسات کلیسایی می برد. وقتی هشت ساله شدم. جلسات بیداری روحانی در این کلیسا تشکیل گردید. کاملاً به یاد دارم که یک روز یکشنبه ساعت هفت صبح تمام ایمانداران صمیمی از شادی روحانی لبریز شده و در حالی که دست میزدند رقص کنان به دور بخاری حرکت می کردند و با صدای بلند این سرود را می خواندند:

قدرتی است بی حد، معجزه آسا، در خون مسیحا
قدرتی است بی حد، معجزه آسا، در خون بره خدا.

من هم با آنها دست می زدم و سرود می خواندم و در همین موقع بود که احساس کردم که تولد جدید روحانی پیدا کرده ام و مفهوم نجات از گناهان را به خوبی درک می کنم.با ایمان بسوی مسیح یعنی نجات دهنده ای که در راه من قربانی شده بود چشم دوختم و بخوبی درک کردم که او جان خود را بخاطر من فدا کرده است. حیات ابدی الهی در وجودم داخل شد و من این حیات و زندگی جدید را با شادی پذیرفتم و بطور خلاصه تولد جدید روحانی پیدا کردم. متوجه شدم که خدا بقدری به ما علاقه دارد و حتی احتیاج دارد که شرط نجات را خیلی آسان ساخته است و از انسان فقط می خواهد که « ایمان » بیاورد. از آن روز به بعد من اطمینان پیدا کرده ام که نجات دارم و در اینمورد تاکنون هرگز شک نداشته ام. ولی متأسفانه نمی توانستم حرف بزنم. قدرت تفکرم بسیار قوی بود ولی نمی توانستم افکار خود را بیان کنم. از این حیث به مادرم شباهت داشتم زیرا او وقتی می خواست داستانی تعریف کند، گاهی سخنانش به قدری نامربوط بود که پدرم مجبور می شد حرف او را قطع کند و بگوید: « عزیزم؛ اینطور نیست. باید داستان را دوباره شروع کنی.» بطور خلاصه مادرم قدرت بیان نداشت و من هم مثل او بودم.

ولی از شرکت در جلسات لذت می بردم و مخصوصاً از جلساتی خوشم می آمد که عده ای می ایستادند و شرح حال و تجربیات خود را درمورد نجات از گناهان بیان می داشتند. من هم خیلی مایل بودم که تجربیات خود را درباره نجات شرح دهم ولی نمی توانستم احساسات قلبی خود را ابراز نمایم و به همین دلیل به گریه می افتادم و اشک می ریختم. یکروز، که هیچگاه فراموش نخواهم کرد، سه نفر پیر مرد که مرا بخوبی می شناختند وقتی دیدند که نشسته ام و گریه می کنم به طرف من آمدند و دستهای خود را بر روی من گذاشتند و دعا کردند. روح خداوند مرا کاملاً آزاد کرد و من توانستم ایمان قلبی خود را ابراز نمایم و سخن بگویم. ازهمان اوان ایمان آوردن، من هادی مردم بسوی مسیح بوده ام و بقول مسیح صیاد مردم شده ام و اولین کسی که توسط من بسوی مسیح رهبری شد، مادر عزیزم بود. وقتی نه ساله شدم چون هیکل درشتی داشتم در کارخانه استخدام شدم.

در آن روزها تعلیمات و تحصیلات اجباری وجود نداشت و به همین دلیل از آموزش و پرورش محروم ماندم. پدرم مایل بود که ما همه به کلیسای اسقفی برویم. خودش علاقه ای به رفتن به آن کلیسا نداشت ولی چون با کشیش آنجا در رستوران محلی ملاقات می کرد و با هم آبجو می خوردند و به همین دلیل با او دوست بود و می خواست ما به کلیسای او برویم. من و برادرم در دسته سرایندگان این کلیسا عضویت داشتیم و من با وجودی که خواندن نمی دانستم، بزودی آهنگها و کلمات سرودها را یاد گرفتم. اعضای دسته سرایندگان وقتی به دوازده سالگی میرسیدند توسط اسقف دستگذاری و تأیید می شدند. من دوازده ساله نبودم بلکه کمتر از ده سال داشتم ولی در همین سن اسقف مرا دستگذاری و تأیید کرد.

بخاطر می آورم که وقتی او بر من دست گذارد همان احساسی به من دست داد که چهل سال بعد در موقع تعمید روح القدس در من بوجود آمد. در تمام وجود خود حضور خدا را احساس کردم و این احساس چندین روز در من باقی بود. بعد از پایان جلسه دستگذاری وتأیید، همه بچه ها باز هم مانند سابق به یکدیگر فحش می دادند و دعوا می کردند و من نمی توانستم بفهمم چه چیزی باعث تفاوت میان من و آنها شده است. وقتی سیزده ساله شدم، به شهر برادفورد رفتیم و من در جلسات کلیسای متدیست آنجا شرکت جستم و تجربیات عمیق تری درامور روحانی پیدا کردم. علاقه زیادی به خدا داشتم.

در این کلیسا جلسات مخصوصی برای امور میسیونری و بشارتی تشکیل گردید و هفت پسر را انتخاب کردند که صحبت کنند. من یکی از این هفت نفر بودم و سه هفته وقت داشتم تا صحبتی بمدت پانزده دقیقه تهیه نمایم. سه هفته تمام مشغول دعا بودم و به خاطر دارم که وقتی صحبت خود را شروع کردم از همه طرف صدای « آمین » و فریادهای شادی بلند شد. یادم نیست چه گفتم ولی پر از روح غیرت بودم و اشتیاق داشتم همه مردم به نجات دهنده من ایمان بیاورند. در آن موقع من همیشه با پسرها تماس می گرفتم و درباره نجات صحبت می کردم. گاهی با من مخالفت می کردند و مرا تهدید می نمودند. خیلی علاقه داشتم که دیگران را در شادی خود سهیم سازم ولی مثل این بود که عده زیادی به این شادی علاقه نداشتند و این امر باعث تعجب و حیرت فراوان من بود. شاید من در آن موقع مهارت و استادی زیادی برای قانع ساختن مردم نداشتم. با وجودی که سوادی نداشتم ولی همیشه یک جلد کتاب مقدس در دستم بود.

وقتی شانزده ساله شدم، سپاه نجات شعبه ای در برادفورد باز کرد. من از مصاحبت با اعضای فعال و صمیمی این سپاه لذت می بردم. درآن روزها با اشتیاق و جدیت فراوان روزه می گرفتم وبرای نجات مردم دعا می کردم و هر روز هفته دها نفر قلب خود را به مسیح تسلیم می کردند. در کارخانه ای که کار می کردم شخص خدا پرست و دینداری وجود داشت که از اعضای « برادران پلیموت،Plymoth Brethren بود و در قسمت بخار کار می کرد و من برای کمک به او استخدام شده بودم. همین شخص لوله کشی را به من یاد داد. او با من درباره لزوم تعمید گرفتن در آب صحبت کرد و به یاد دارم که به من می گفت: « اگر کلام خدا را دراین مورد اطاعت کنی، برکات زیادی خواهی یافت.»من هم کلام خدا را با شادی اطاعت کردم و بوسیله تعمید با مسیح درآب دفن شدم و در تازه گی حیات الهی از آب بیرون آمدم.همین شخص مهربان حقایقی درمورد مراجعت مسیح به من تعلیم داد. بارها وقتی حس می کردم که در انجام اراده خدا قصور ورزیده ام، به این فکر می افتادم که مسیح خواهد آمد ولی من هنوز برای استقبال او حاضر نیستم. وجود این مرد باعث تسلی و کمک من گردید و من غالباً در موقع ناراحتی بسراغ او می رفتم و وقتی او را می دیدم مطمئن می شدم که مسیح هنوز مراجعت نفرموده است تا او را ببرد و مرا بر روی زمین بگذارد.

همکاری خود را با سپاه نجات ادامه دادم زیرا به نظر من درآن موقع آنها بیش از سایرین جدی و نیرومند بودند. گاهی تمام شب را دعا می کردیم. عده زیادی تحت تأثیر نیروی الهی روی زمین دراز می کشیدند و گاهی مدت بیست و چهار ساعت درهمان حال باقی می ماندند. ما این وضع را به نظر خودمان، تعمید یافتن در روح القدس می دانستیم. اعضای اولیه سپاه نجات دارای قدرت زیادی بودند و این قدرت در طرز سخن گفتن و زندگی آنها نمایان بود. ما دردعا متحد می شدیم و از خدا درخواست می کردیم که ظرف یک هفته پنجاه یا صد نفر را نجات دهد و دعایمان حتماً مستجاب می شد. متأسفانه این روزها عده زیادی درپی نجات مردم نیستند بلکه به ظواهر و تظاهرات جسمانی روح اهمیت می دهند. من همیشه به خداوند توکل داشتم و او همیشه مرا در هر کاری کمک می فرمود. وقتی هیجده ساله شدم نزد یکنفر لوله کش رفتم و از او کار خواستم. کفشهای خود را کاملاً واکس زده و براق کرده و لباس بسیار تمیزی پوشیدم و به خانه او رفتم،

ولی او گفت: « نه خیر؛ احتیاجی نداریم » من گفتم" « آقا، خیلی متشکرم. خیلی باید ببخشید.» هنوز از خانه خارج نشده بودم که مرا دوباره صدا کرد و گفت: « مثل اینکه تو با دیگران تفاوت داری. من تو را استخدام می کنم.» بعد مرا برای لوله کشی چند ساختمان نوساز که پهلوی یکدیگر بودند فرستاد و من اینکار را ظرف یکهفته تمام کردم. این استاد وقتی شنید کار را تمام کرده ام بقدری متعجب شد که گفت: « غیر ممکن است به این زودی تمام شود.» ولی وقتی ساختمان را بازدید کرد و دید راست می گویم، به من چنین گفت: « من کار کافی برای تو ندارم زیرا خیلی سریع کار می کنی.» وقتی بیست ساله شدم به شهر لیورپول Liverpoolرفتم و نیروی خدا به شدت در من کار کرد و خیلی مشتاق بودم که به جوانان کمک کنم. هر هفته دهها پسر و دختر جوان پابرهنه و بدون لباس و گرسنه را بدور خود جمع می کردم. اینها در سایه کلبه های کنار دریا جمع می شدند و در همان جا جلسات بسیار عالی تشکیل می دادیم. صدها نفر درهمین جلسات ساحل دریا نجات یافتند. همراه یکی از دوستان برای ملاقات بیماران و سرنشینان کشتی به بیمارستان و داخل کشتی ها می رفتیم. خدا در قلب من مهر و محبت بی حدی نسبت به فقرا قرار داده بود. با جدیت کار می کردم و تمام درآمد خود را به فقرا می دادم و چیزی برای خودم باقی نمی ماند.

روزهای یکشنبه تمام روز را روزه می گرفتم و هر روز بدون استثناء در جلسات کودکان و بیمارستانها و کشتیها و در جلسات سپاه نجات بوسیله نیروی الهی حداقل پنجاه نفر نجات می یافتند. در آن روزها بیداری روحانی عظیمی آغاز شده بود. درجلسات سپاه نجات، متصدی جلسات همیشه از من دعوت می کرد که صحبت کنم. من نمی دانم که چرا همیشه مرا دعوت می کرد زیرا غالباً صحبت من بر اثر گریه در مقابل حضار قطع می شد و من نمی توانستم از اشک ریختن خودداری کنم. یکی از بزرگترین آرزوهایم این بود که بتوانم بهتر و روانتر صحبت کنم ولی مانند ارمیای نبی پیوسته اشک از چشمانم روان بود. وقتی درمقابل مردم می گریستم، آنها را دعوت می کردم که برای دعا جلو بیایند. من همیشه خدا را شکر می کنم که درآن روزها خداوند مرا فروتن و درحال توبه نگاه می داشت. خاطرات ایامی که در لیورپول بودم همیشه برای من شیرین است. در حدود بیست و سه سالگی، اینطور هدایت شدم که به برادفورد برگردم و بعد از دعا تصمیم گرفتم که در آنجا مستقلاً مشغول کار لوله کشی بشوم و در اوقات فراغت به سپاه نجات کمک کنم. درهمان جا بود که با بهترین دختر جهان روبرو شدم!

<u>فصل دوم</u>

یافتن شریک زندگی

درجلد دوم کتاب « سیاحت مسیحی » می خوانیم که شخصی که « قهرمان محبت » نام داشت همسر مسیحی و فرزندان او را به سوی شهر سماوی راهنمایی می نماید. اسمیت ویگلزورت، که اکنون شرح حالش را می خوانید، در واقع « قهرمان محبت » بود و قلبی مملو از مهر و محبت نسبت به استاد و نجات دهنده خود داشت و غالباً اظهار می داشت: « عیسی مسیح چقدر دوست داشتنی است!» نسبت به تمام کسانی که در راه مسیحیت سلوک می کردند مخصوصاً نسبت به فقرا و محتاجان و مریضان و رنجدیده گان محبت بی حدی داشت. یک روز چنین گفت: « من تمام وجود و اشتهار خود را بعد از لطف الهی مدیون همسر عالی قدرم می دانم. اون زن بسیار عزیزی بود.» دوشیزه مری جین فدراستون Mary Jane Featherstone که توسط خدا برای همسری و معاونت ویگلزورت برگزیده شد دریک خانواده خوشنام متدیست پرورش یافته بود. پدرش مخالف استعمال مشروبات الکلی بود و در اینمورد سخنرانی می کرد. مبلغ زیادی پول به او ارث رسیده بود، ولی چون این پول از راه فروش مشروبات الکلی جمع شده بود، او از قبول آن خود داری کرد، زیرا عقیده داشت پولی که از مست شدن مردم بدست می آید برکتی نخواهد داشت.

دختر او نیز مانند پدر از اصول عدل و انصاف و پرهیزگاری پیروی می نمود و عقاید خود را همه جا با شجاعت تشریح می نمود. ماری جین که او را پالی Polly نیز می خواندند در یک مغازه کلاه فروشی زنانه مشغول کار شد تا این هنر را بیاموزد. این کار بنظر او خیلی کوچک بود و بهمین دلیل بعد از یک ماه تصمیم گرفت که از شهر خود خارج شود و خود را از قیود خانوادگی آزاد کند و در جستجوی آوازه و شهرت به شهر برادفورد برود. خداوند برای دوشیزه نظر داشت و او را از کارهای زشت و گناه آلود دور نگهمیداشت. برای زندگی در برادفورد جایی پیدا کرد ولی تصادفاً در همان لحظه ایکه می خواست برای سکونت داخل آن محل شود پیرمردی را که با او آشنا بود ملاقات کرد و پیر مرد به او چنین گفت: « دوشیزه فدراستون، شما نباید در این خانه ساکن شوید. این خانه شهرت خوبی ندارد. من شما را به جایی خواهم برد که شایسته سکونت شما باشد.» سپس او را به خانه ای که ساکنان آن اشخاص محترمی بودند راهنمایی کرد.

دوشیزه پالی در شهر برادفورد در خانواده ای که اعضای زیادی داشت مشغول خدمت شد. یکروز که در مرکز شهر قدم می زد، ناگهان صدای شیپور و طبل به گوش او رسید که مردم را دعوت می کرد که در جلسه ای که در خیابان تشکیل می شد شرکت نمایند. سپاه نجات در آن روزها تازه فعالیت خود را شروع کرده بود و بهمین دلیل برای همه تازگی داشت و دوشیزه پالی با دقت و علاقه در جلسه شرکت کرد و بعد از اتمام جلسه بدنبال اعضای سپاه نجات راه افتاد و دید که آنها به ساختمان قدیمی اپرا داخل شدند. مگر او می توانست به اینطور جاها داخل شود؟ پدر و مادرش به او گفته بودند که این نوع اماکن پلید است و یک دختر پاک بهیچوجه به اینطور جاها داخل نخواهد شد. ولی خیلی مایل بود حس کنجکاوی خود را اقناع نماید. به اینطرف و آنطرف نگاه کرد و وقتی دید که کسی متوجه او نیست به ساختمان داخل شد و در سالن روی صندلی نشست. جلسه شروع شد و او با علاقه به سرودها و سخنان کسانی که جدیداً به مسیح ایمان آورده بودند گوش داد. واعظ با قدرت عظیمی موعظه کرد و دوشیزه پالی خیلی علاقمند شد که خود را به مسیح تسلیم کند و بوسیله خون مقدس او پاک گردد.

وقتی واعظ حضار را تشویق نمود که برای یافتن نجات و رستگاری جلو بروند و دعا کنند، پالی از آخر سالن به جلو رفت. ابتدا خواهش کرد که بگذارند تنها برای خودش دعا کند. ولی بعداً واعظ که خانمی بنام تیلی اسمیت بود در کنار او زانو زد و او را بسوی نجات مسیح رهبری نمود. وقتی مطمئن شد که گناهانش پاک شده است از جا پرید و دستکشهای خود را به هوا پرتاب کرد و با شادی فریاد برآورد: « هللویا، نجات یافتم.» اسمیت ویگلزورت یا « قهرمان محبت » که در آن موقع جوان بود درجلسه حضور داشت و شاهد دعا ونجات این دوشیزه بود و فریاد شادی او را شنید. خودش دراین مورد چنین می گوید: « مثل این بود که از همان ابتدا برکت الهی بر روی این دختر بود.» دختری بود زیبا و وقتی ویگلزورت به لباس ساده و قیافه نجیب او نگاه کرد از او خوشش آمد. اولین بار که این دختر درباره تجربه نجات خود سخن می گفت، اسمیت ویگلزورت احساس نمود که این دختر به او تعلق دارد و بزودی بین او و این دوشیزه جوان دوستی صمیمانه ای آغاز شد. این دختر که تازه ایمان آورده بود بسیار سرزنده و فعال بود و مدارج روحانی را بسرعت می پیمود،

بزودی با رهبران روحانی سپاه نجات دوست شد بطوری که رئیس سپاه یعنی ژنرال بوت بدون اینکه طبق معمول تعلیمات دیگری به این دختر بدهند کارهایی به او محول نمود. قهرمان محبت ما که جوان بود علاقه زیادی به همکاری با سپاه نجات داشت زیرا اعضای آن سپاه واقعاً در فکر نجات و رستگاری مردم بودند و بهمین دلیل با تمام قدرت خود با آنها همکاری می کرد تا مگر بدین طریق آرزوی عمیق قلبی خود را که نجات و رستگاری تمام بود عملی سازد و از اینکه می دید زندگانی عده زیادی براثر شنیدن پیام انجیل بوسیله قدرت عظیم الهی عوض می شود خیلی شاد و خوشحال می شد. وجود دوشیزه پالی درجلسات باعث دلگرمی بیشتری می شد، زیرا بقدری فعال و خونگرم بود که تحسین همه را بر می انگیخت. رؤسای سپاه نجات بزودی متوجه شدند که این دونفر بیش از حد باهم صمیمی هستند. مطابق مقررات سپاه نجات، هیچ یک از افسران مجاز نبود با سربازان سپاه بیش از حد تماس داشته باشد و دوسیزه پالی بدرجه افسری رسیده بود ولی اسمیت ویگلزورت با وجودیکه رسماً جزء سپاه نجات نبود از لحاظی سرباز محسوب می گردید.

یکروز یکی از سرگردهای سپاه نجات به خانه ای که دوشیزه پالی در آنجا کار می کرد آمد و از او دعوت کرد که برای شروع فعالیت روحانی جدیدی با او به اسکاتلند برود. دوشیزه پالی قبول کرد و چمدان خود را بست و هردو با قطار بسوی اسکاتلند حرکت کردند و بعد از چند ساعت به آنجا رسیدند. در آن روزها که فعالیت سپاه نجات تازه آغاز شده بود مردم باکمال سخاوت تخم مرغ گندیده و گوجه فرنگی کهنه و حتی زباله برسرورو‌ی اعضای بیچاره پرتاب می کردند و دختران عضو سپاه نجات می بایستی همیشه مواظب باشند که از این « موشکها » که با سرعت بسوی آنها پرتاب می شد در امان بمانند. یکروز بطور غیرمنتظره ای یک پرتقال بطرف پالی پرتاب کردند و در نتیجه اطراف چشمش کبود شد. ولی این چیزها نمی توانست او را دلسرد نماید. او دارای صدای زیبایی بود و در همه جا سرود می خواند و درباره مسیح سخن می گفت. مردم درخیابان جمع می شدند و پنجره خانه ها را باز می کردند تا سخنان این جوان بی باک و پرشور را گوش بدهند.

این کوششها و تلاشها به هدر نرفت بلکه خدا آنها را از حیث خدمات روحانی و خدمات اجتماعی کاملاً برکت داد. وقتی پالی در اسکاتلند بود برای کمک به خانمی که تازه توبه کرده و دارای شوهری بسیار خشن و بد اخلاق بود بسیار تلاش کرد. این خانم درطبقه ششم ساختمانی ساکن بود. شوهرش او را اذیت می کرد و نمی گذاشت در جلسات روحانی شرکت کند. یکروز که این شوهر از سرکار به خانه برگشت دید که دوشیزه پالی با زنش مشغول دعا است. خیلی عصبانی شد و تهدید کرد که اگر از دعا دست برندارد او را از خانه بیرون خواهد کرد. ولی پالی به دعای خود ادامه داد و مرد مزبور با منتهای عصبانیت او را با دو دست گرفت و از پله ها پایین برد. هر پله ای که پایین می رفت پالی دعا می کرد: « خداوندا، این مرد را نجات بده و او را رستگار ساز.» ولی آن مرد پشت سرهم فحش می داد و کفر می گفت. اما وقتی به پله های طبقه اول رسید، پالی غرق در شادی شد زیرا اوضاع کاملاً عوض شد و آن مرد درهمان راهرو زانو زد و از گناهان خود توبه نمود و با خون بره خدا پاک گردید.

یکروز در اسکاتلند، افسران عالیرتبه سپاه نجات، دوشیزه پالی را احضار نمودند و سؤالاتی درباره طرز رفتار او با مردان کردند زیرا او متهم شده بود که نسبت به یکی از « سربازان» سپاه نجات نظری دارد. پالی که این اتهام را وارد نمی دانست از خود دفاع کرد ولی چون افسران عالیرتبه مزبور قانع نشده بودند پیشنهاد کردند که همه زانو بزنند و پالی دعا کند. او اینطور دعا کرد: « خداوندا، تو می دانی که این دوستان نسبت به من سوء ظن پیدا کرده اند و خیال می کنند به یک نفر اسکاتلندی علاقمند شده ام. خداوندا تو می دانی که این موضوع حقیقت ندارد زیرا خود اسکاتلندی ها درباره یکدیگر شهادت می دهند که همه بقدری خسیس هستند که اگر یک زرشک داشته باشند نصفش را می خورند و نصف دیگر را ذخیره می کنند. خداوندا، تو می دانی که من این حرف را قبول ندارم زیرا دیده ام که همه اشخاص مهربان هستند ولی تو می دانی که من بهیچوجه در نظر ندارم که در اسکاتلند با شخصی ازدواج کنم.» دعای خود را بهمین طریق ادامه داد و وقتی همه از جای خود بلند شدند، جلسه بازپرسی را خاتمه دادند.

دوشیزه پالی می دانست که جوانی در برادفورد وجود دارد که به او علاقمند است و خودش هم او را دوست دارد. دوشیزه پالی به شهر برادفورد بازگشت و از عضویت سپاه نجات خارج شد و به سپاه دیگری Blue Ribbon Army که روحانی تر از سپاه نجات بود پیوست. سرپرستی این سپاه را یک خانم بسیار روحانی بنام الیزابت باکستر Elizabeth Baxter به عهده داشت. پالی درعین حال همیشه از دوستان وفادار سپاه نجات محسوب می گردید وغالباً رهبران آن سپاه را به خانه خوددعوت می کرد. درآن روزها نهضت عظیم بشارتی در بسیاری از کلیساهای متدیست بوجود آمده بود و پالی را غالباً برای موعظه دعوت می کردند و روح القدس خدمات صادقانه او را برکت می داد و عده زیادی نجات می یافتند. وقتی پالی بیست و دو ساله شد با « قهرمان محبت » یعنی اسمیت ویگلزورت که بیست و سه ساله بود ازدواج کرد. سالها بعد اسمیت ویگلزورت درباره همسر خود چنین گفت: « همسرم در زندگی روحانی خیلی به من کمک کرد. او دید که من بی سواد و بی اطلاع هستم وبدون درنگ به من خواندن و نوشتن یاد داد ولی متأسفانه موفق نشد املای کلمات را به من بیاموزد!»

او درباره همسر خود شهادت می داد که: « قدرت عجیبی در رهبری مردم بسوی مسیح داشت. من او را تشویق کردم که فعالیتهای بشارتی خود را ادامه دهد و من کار لوله کشی خود را دنبال کردم. دلم برای ساکنان آن قسمت از نواحی برادفورد که دارای کلیسا نبودند خیلی می سوخت و بهمین دلیل دریکی از آن نواحی ساختمانی اجاره نمودم و مشغول کارهای بشارتی شدیم. بتدریج خدا به ما فرزندانی عطا فرمود و ما قبل از تولد آنها دعا می کردیم که این فرزندان به خداوند تعلق داشته باشند. من بچه ها را به جلسات می بردم و وقتی مادرشان موعظه می کرد من مواظب آنها بودم. من موعظه نمی کردم ولی همیشه به قسمت جلوی کلیسای میرفتم تا حق جویان را بسوی مسیح رهبری کنم. همسرم تور ماهیگیری را می انداخت و من آن را به ساحل می کشیدم به عبارت دیگر او مردم را بسوی مسیح جلب می کرد و من آنها را به مسیح می سپردم. در مسیحیت هردو کار، دارای اهمیت است.»

غالب کسانی که شرح حال شخصی را می نویسند سعی می نمایند از او بسیار ستایش و تمجید نمایند و به اصطلاح او را در عسل غرق می کنند. ولی سلیمان حکیم می فرماید: « اگر عسل یافتی به قدر کفایت بخور مبادا از آن پر شده قی کنی.» (۱۶: ۲۵). حقیقت این است که خواندن چنین شرحالهایی مانند عسل خوردن زیاد باعث می شودکه انسان از شرینی زده شود و نتواند خواندن کتاب را با شوق به انتها برساند. ما کوشش خواهیم کرد از بکار بردن عسل زیاد در این کتاب خود داری کنیم زیرا شخصی که شرح حال او را می خوانید مانند ما انسان بود و نقایصی داشت. یکسال در برادفورد زمستان بسیار شدید بود و کار لوله کشها خیلی زیاد شد. نه فقط در زمستان بلکه تا دوسال بعد از آن نیز مردم احتیاج به تعمیر و تعویض منازل داشتند. ویگلزورت و دو شاگرد او از صبح تا شب سخت مشغول کار بودند. در این سالها که کار زیاد بود و در نتیجه درآمد نیز روبه افزایش نهاد، ویگلزورت مانند سابق در جلسات کلیسایی شرکت نمی کرد و تا حدی سرد شد. ولی هرچه علاقه او کمتر می شد علاقه زنش شدیدتر می گردید. علاقه این خانم به بشارت و دلبستگی او به دعا بهیچوجه کم نشد. زندگی مسیحی آرام و دائمی این زن و فعالیت بشارتی او، باعث می شد که سهل انگاری و تنبلی روحانی ویگلزورت بیشتر به چشم بخورد و همین امر موجب ناراحتی او می شد.

یک شب این ناراحتی به اوج خود رسید. خانم ویگلزورت آن شب کمی دیرتر از معمول از جلسه به خانه برگشت. شوهرش با ناراحتی اعلام داشت: « من رئیس این خانه هستم و به تو اجازه نمی دهم که اینقدر دیر به خانه بیایی ».پالی با آرامش مخصوص به خود جواب داد: « می دانم تو شوهرم هستی ولی رئیس و مالک من مسیح است.» این جواب چندان خوشایند واقع نشد و بهمین دلیل ویگلزورت همسرش را از دری که پشت خانه واقع بود بیرون کرد ولی فراموش کرده بود که در اصلی را هم قفل کند. پالی از پشت خانه دور زد و در حالی که می خندید از جلو وارد خانه شد و بقدری خندید که شوهرش هم بناچار به خنده افتاد و بدین طریق دقایق بحرانی سپری گردید. گاهی وقتی شوهران در زندگی عقب می افتند همسرانشان از صبح تا شب با عصبانیت غرغر می کنند و آنها را سرزنش می نمایند ولی پالی ویگلزورت با اینگونه زنان تفاوت داشت. قلبش از شادی لبریز بود و در عین حال که علاقه شدیدی به کار خداوند داشت، درموقع صرف غذا با سخنان خوشمزه و شوخیهای خود خانه را به محل سرورآمیزی تبدیل می ساخت.

این زن با همین مهر و خوش خلقی توانست همسر خود را دوباره بسوی خداوند برگرداند و همان شوق و علاقه سابق را دراو ایجاد نماید. وفاداری این زن طی ماههایی که ویگلزورت ناراحتی روحانی داشت بشدت مورد آزمایش قرار گرفت ولی بالاخره توانایی توأم با محبت این همسر وفادار توانست از تباه شدن ایمان شوهرش جلوگیری نماید. آوازه قدرت پالی ویگلزورت در رهبری جانهای مردم بسوی مسیح در همه جا پیچید و غالباً او را به جایهایی دعوت می کردند که دیگران در انجام کار دچار شکست شده بودند. او برای بانوان بسیار خوب موعظه می کرد و کلاسهای درس کتاب مقدس برای مردان دایر می ساخت. با وجودی که مسئولیت اداره چند نفر به عهده او بود ولی به طرز معجزه آسایی کار را می بلعید و به پایان می رسانید. او و شوهرش هر دو مهمانواز بودند و هرگز از اینکه شوهرش بدون خبر قبلی

مهمانی به خانه می آورد اظهار ناراحتی نمی کرد و حتی اگر این مهمان چند روزی در خانه می ماند باز روی چشم جا داشت. در مواقع تشکیل کنفرانسها غالباً چند نفر مهمان داشتند ولی این زن هرگز شکایتی نمی کرد.

اسمیت ویگلزورت هر هفته یک روز به شهر لیدز می رفت تا وسایل لازم را برای لوله کشی خریداری نماید. در این شهر جلسه ای پیدا کرد که در آن برای مریضان دعا می کردند. دراین جلسات مریضان بطور معجزه آسایی شفا می یافتند و اسمیت ویگلزورت به قدری تحت تأثیر واقع شد که هر هفته عده ای مریض را از برادفورد با خود می آورد و خرج آنها را هم می داد تا در جلسه برای آنها دعا کنند. در ابتدا در این مورد چیزی به همسرش نمی گفت چون نمی دانست عکس العمل او چه خواهد بود زیرا درآن روزها دعا برای مریضان را کار اشخاص متعصب و بی منطق می دانستند ولی همسرش فهمید کجا می رود و چون خودش احتیاج به شفا داشت یک روز همراه شوهرش به لیدز رفت. در آنجا برای خانم ویگلزورت با ایمان دعا کردند و خداوند او را شفا بخشید. از آن روز به بعد او هم مانند شوهرش به شفای الهی معتقد و به آن علاقمند گردید. کار روحانی که در برادفورد شروع کرده بودند پیشرفت نموده و بتدریج محل کار را وسیع تر کردند و بالاخره در ساختمان خیلی بزرگی در خیابان بولندBowland Street مشغول کار شدند.

در این ساختمان درست در پشت منبر روی پارچه ای با حروف درشت این آیه را نوشته بودند: « من یهوه (یعنی خداوند)، شفا دهنده تو هستم » (خروج۲۶: ۱۵). سالهای متمادی کار دراین ساختمان ادامه داشت و عده زیادی شهادت دادند که بر اثر ایمان به حقیقتی که در آیه فوق نهفته است توسط خداوند از مرضهای خود شفا یافته اند. یکی از واعظان که خداوند برای شفای مریضان قدرت مخصوصی به او بخشیده بود برای موعظه نزد آنها آمد. وقتی که جلسه عصر یکشنبه تمام شد برای صرف چای به منزل ویگلزورت رفت. خانم ویگلزورت از این واعظ سؤال کرد: « برادر عزیز شما درباره شخصی که بدیگران درباره شفای الهی سخن می گوید ولی خودش هر روز از دارو استفاده می کند چه نظری دارید؟» واعظ جواب داد: « نظر من این است که چنین شخصی به خداوند کاملاً اعتماد ندارد.» بعد از صرف چای، آقای ویگلزورت به این واعظ چنین گفت: « منظور همسرم از شخصی که درباره شفای الهی سخن می گوید ولی خودش دارو استعمال می کند من خودم هستم. من از کودکی از حیث دستگاه گوارشی ناراحت بودم و از بواسیر رنج می برم و بهمین دلیل مدتها است که هر روز داروهایی نظیر نمک میوه استعمال می نمایم و تصور می کنم که چندان خطری ندارد و در واقع دارو محسوب نمی شوند.

اگر از استعمال آنها خودداری نمایم ممکن است ناراحتیم زیادتر شود و بیماری جدی پیدا کنم. ولی اگر شما قول بدهید که بوسیله ایمان با من همکاری خواهید کرد من حاضرم از استعمال این داروها خودداری کنم و به خداوند اعتماد داشته باشم. چون سالهاست که به استعمال این داروها عادت کرده ام، اگر از خوردن آنها خودداری نمایم تصور می کنم تا روز چهارشنبه شکمم کار نکند. آیا قول می دهید که روز چهارشنبه که ناراحتی بواسیر خواهم داشت با من دعا کنید و مرا تنها نگذارید؟» واعظ موافقت خود را اعلام داشت. ویگلزورت از آن روز به بعد دیگر دارو استعمال نکرد ولی روز چهارشنبه ساعت بحرانی فرا رسید. در ساعت معینی به توالت رفت. مطابق دستوری که در باب پنجم رساله یعقوب وجود دارد، خود را بوسیله روغن تدهین نمود. ما بعداً شهادت او را در این مورد بارها شنید ایم که با کمال فروتنی چنین گفت: « خدا مرا کاملاً شفا داد. روده هایم به خوبی کار کرد. از آن روز به بعد هیچ دارویی استعمال نکرده ام و دستگاه گوارشم همیشه مرتب بوده است. برای من ثابت شده است که خداوند شفا دهنده من است.» پالی ویگلزورت شوهرش را خیلی دوست داشت و به همین دلیل غالباً اشتباهاتش را به او گوشزد می کرد. اکثر شوهرها انتقادات همسران خود را با عصبانیت و تلخکامی رد می کنند ولی ویگلزورت توبیخ های همسرش را با لبخند می پذیرفت.

رفتار او بی شباهت با داود نبود که می فرماید « مرد عادل مرا بزند لطف خواهد بود و مرا تأدیب نماید و روغن برای سر خواهد بود» (مزمور۵:۱۴۱). هرچند گاهی به سخنان زنش کاملاً توجه نمی کرد ولی بطورکلی می توان گفت که سخنان و انتقادات مفید خانم ویگلزورت در اصلاح شخصیت او نقش بسیار داشته است. ویگلزورت در کار لوله کشی منافع زیادی از مغازه های آبجو فروشی به دست می آورد زیرا وقتی تلمبه هایی که آبجو را از زیر زمین به داخل مغازه می آورد خراب می شد به دنبال ویگلزورت می فرستادند و او اجرت خوبی دریافت می کرد. پالی ویگلزورت که حسابها را نگهداری می کرد از این نوع درآمدها ناراحت بود و حتی تنفر داشت زیرا می دانست به کارگران شوهرش آبجوی مجانی می دادند و این کار در فاسد ساختن اخلاق آنان مؤثر است. اعتراضات مدام خانم ویگلزورت کار خود را کرد و بعد از مدتی شوهرش، بخاطر جلوگیری از فساد کارگران خود، تصمیم گرفت از کار کردن برای صاحبان میخانه ها خودداری کند. البته این کار ضرر هنگفتی به او وارد ساخت ولی وجدانش کاملاً راحت بود. در مزمور ۱۲۷چنین نوشته شده است:« اینک پسران، میراث از جانب خداوند می باشند.» خداوند به خانواده ویگلزورت پنج فرزند بخشید یک دختر به نام الیسAlice وچهار پسر به نام ست Seth، هارولد Harold، ارنست Ernest و جرج George جرج در سال ۱۹۱۵دار فانی را وداع گفت و نزد خداوند رفت و پدر خود را داغدار ساخت.

فصل سوم

ایام جوانی

درآیه هشتم مزمور ۶۳ نوشته شده است: « جان من به تو چسبیده است.» گوینده این کلمات یعنی داود از کسانی است که خدا از زندگی آنها خشنود است. می توان گفت که این آیه درمورد اسمیت ویگلزورت از همان اوایل تجربیات مسیحی اش صدق می کند. پس جای تعجب نیست که دشمن جانها یعنی ابلیس مدت دو سال به شرحی که در فصل دوم مذکور شد سعی کرد، با استفاده از مشغولیت های زندگی و وعده های نا پایدار ثروت، اثرات کلام خدا را در اسمیت ویگلزورت خنثی نماید. در کتاب « سیاحت مسیحی »Pilgrim`s Progress اثر جان بنیانJohn Bunyan می خوانیم که مسیحی در خانه مفسر درسهای زیادی آموخت. مثلاً دید که آتشی در مقابل دیوار در حال اشتعال است و شخصی در کنار آن ایستاده و بر روی آتش آب می ریزد تا خاموش شود ولی برعکس شعله قوی تر می شد. مفسر، معنی این منظره را چنین تفسیر کرد: « این آتش به منزله عمل پر لطف الهی در قلب انسان است. شخصی که در کنار آتش ایستاده و آب می ریزد تا آن را خاموش کند. شیطان است. ولی همانطوری که مشاهده می فرمایید آتش شعله ورتر و گرمتر می شود. حالا علت این امر را ملاحظه خواهید فرمود.»

سپس مسیحی را به پشت دیوار برد و در آنجا مسیحی مشاهده کرد که مسیح ایستاده است و پیوسته روغن فیض و لطف خود را می ریزد تا آتش شعله ورتر گردد. زندگی « قهرمان محبت » هم همینطور بود. هر چند شیطان توانست مدت کوتاهی شعله اشتیاق و غیرت او را تا سرحد خاموشی ضعیف سازد ولی، در جواب دعاهای همسر وفادارش، خداوند لطف خود را بر این شعله لرزان فرو ریخت و او را شعله ای ساخت که مدت شصت سال روز به روز فروزانتر گردید. حالا دنباله سرگذشت را از زبان خودش بشنوید:

خداوند برای رهبری جانها بسوی مسیح، قدرت و غیرت زیادی به من عطا فرمود. هر روز تلاش می کردم که شخصی را نزد مسیح بیاورم. من حاضر بودم حتی یک ساعت برای ملاقات شخصی صبر کنم تا بتوانم درباره نجات با او سخن بگویم. بخاطر دارم که یک بار مدت یکساعت و نیم در یک جا صبر کردم و از خداوند درخواست نمودم که مرا بسوی شخصی هدایت کند که میل و اراده اوست. عده زیادی مشغول رفت و آمد بودند ولی من دعا می کردم: « خداوندا، شخصی را که مورد نظر توست به من نشان بده.» بعد از مدتی صبرم تمام شد و گفتم: « خداوندا، من وقت زیادی ندارم که تلف کنم.» ولی خداوند این کار را اتلاف وقت نمی دانست. بعد از یکساعت و نیم شخصی که بر ارابه یک اسبه نشسته بود ظاهر شد و خداوند همانطوری که بر فیلیپس سخن گفته بود (اعمال رسولان ۴۰ـ ۸:۲۶) با من نیز سخن گفت. من سوار بر ارابه او شدم و بزودی صحبت درباره نجات شروع شد. او با عصبانیت گفت: « مگر شما کاری ندارید که این حرفها را پیش کشیده اید؟ چرا بین تمام مردم مرا انتخاب کرد اید؟ اول تصور کردم که در انتخاب خود دچار اشتباه شده ام و در قلب خود دعا کردم: « خداوندا، آیا این همان شخصی است که باید با او سخن بگویم؟»

خداوند فرمود: بله، این همان شخصی است که من میل دارم با او صحبت کنی.» من صحبت خود را ادامه دادم و از او تقاضا کردم که زندگی خود را بدست مسیح بدهد. مدتی بعد دیدم چشمهایش پر از اشک شده است. فهمیدم که خداوند قلب او را نرم کرده و کلام خود را در او مؤثر نموده است. وقتی این شخص با فیض الهی کاملاً مطمئن شد که نجات یافته است من از ارابه پایین پریدم و او راه خود را درپیش گرفت. سه هفته بعد مادرم به من گفت: « اسمیت، تو با شخصی درباره نجات حرف زده ای؟» گفتم: « این کار همیشگی من است.» گفت: « دیشب شخصی را ملاقات کردم. از سه هفته قبل بستری شده و نزدیک به مرگ بود. به او گفتم اگر مایل باشد شخصی را صدا کنیم که با او دعا کند. او گفت سه هفته قبل مشغول راندن ارابه بوده و شخص جوانی به ارابه او سوار شده و با وجود عصبانیت او، باز درباره نجات سخن گفته است.» مادرم اضافه کرد: « این آخرین باری بود که این شخص از خانه بیرون آمده بود. همان شب دارفانی را وداع گفت. از مشخصاتی که درباره آن جوان ذکر کرد فهمیدم که تو بودی.»

وقتی قدم میزدم همیشه در فکر این بودم که شخصی را پیدا کنم که بتوانم درباره نجات با او سخن بگویم. به خاطر دارم که چند روز با یکی از برادران مسیحی خود با دوچرخه به گردش رفتیم. ظرف ده روز بطور متوسط روزی سه نفر بطور معجزه آسا نجات یافتند. کارم طوری بود که با اشخاص مختلفی تماس داشتم بطوری که فرصتهایی که برای من پیش می آمد برای یک نفر واعظ حرفه ای بندرت پیش می آید. درتمام مدت کار، با خداوند درحال مصاحبت و راز و نیاز بودم. میل داشتم همه جا درباره نجات دهنده خود شهادت دهم. شخصی برای سکونت به برادفورد آمد و از یک نفر تاجر پرسید « آیا یک لوله کش خوب سراغ دارید؟» تاجر جواب داد: « بله، سراغ دارم ولی درباره مسیحیت تبلیغ می کند. اگر به او کاری بدهی تو را هم تبلیغ خواهد کرد. هرجا که مشغول کار می شود دائماً مشغول موعظه است.» آن مرد گفت: « باید امتحان بکنم.» همین شخص بعداً به من گفت که هم از کار من راضی است و هم از حرفهایی که درباره مسیح زده ام خشنود است.»

من در کار لوله کشی موفقیت زیادی پیدا کردم ولی در وصول مطالبات خود چندان موفقیتی نداشتم و در عین حال مجبور بودم هر یکشنبه مزد کارگران خود را پرداخت نمایم. یک روز احتیاج به پول داشتم. همیشه معتقد بوده ام که خداوند میل داشته که من دچار احتیاج باشم تا با توکل به او احتیاجاتم تأمین شود و اعتمادم نسبت به او قوی تر گردد. در آن روز هم دعا کردم و گفتم: « وقت ندارم که برای گرفتن پول به جایی مراجعه کنم. لطفاً به من بگو از کجا وصول نمایم.» خداوند فرمود: « به منزل اسقف برو.» شنیده بودم که اسقف بدهی های خود را خیلی دیر می پردازد و غالباً کار طلبکاران او به دادگاه می کشد. ولی چون خداوند فرموده بود، می دانستم که حتماً مصلحتی در کار است بهمین دلیل اطاعت کردم و رفتم. وقتی به نزدیکی خانه اسقف رسیدم از دور دیدم خانمی همراه خانم دیگری از منزل بیرون آمدند و رفتند. قبلاً امیدوار بودم که برای وصول طلب خود خواهم توانست از خانم اسقف کمک بگیرم ولی با رفتن او این امیدم قطع شد و با خود گفتم: « تنها چاره ای که وجود دارد این است که خود اسقف را ببینم.» ولی چند دقیقه دچار تردید شدم زیرا می دانستم او به هیچ کس پول نمی دهد. فکر کردم چه بکنم. بالاخره با خود اندیشیدم که چون خدا فرموده است باید اطاعت کنم. در زدم و مستخدم در را باز کرد.

پرسیدم:« جناب اسقف تشریف دارند؟ » جواب داد : « نه خیر، سه هفته دیگر خواهند آمد.» گفتم: « مقصودتان را نمی فهمم.» با تعجب گفت : « چطور نمی فهمید؟ مثل اینکه ناراحت هستید.» جواب دادم: « بله، خیلی ناراحت هستم. فردا باید مزد کارگران خود را بدهم ولی پول ندارم و وقتی دعا کردم خداوند مرا به اینجا راهنمایی فرمود. حالا خیلی ناراحت شدم که جناب اسقف تا سه هفته دیگر بر نمی گردند.» مستخدم پرسید: « چقدر طلب دارید؟» گفتم: « درحدود چهارصد تومان.» به من گفت: « بفرمایید تو » و خودش به طبقه دوم رفت وپول آورد و حساب را تصفیه کرد: از او پرسیدم: « آیا معمولاً چنین کارهایی می کنید؟» جواب داد: « نه خیر.» خداوند به من فرموده بود که به آن خانه بروم درهمین روز مستخدم حقوق خود را دریافت کرده بود و اینطور صلاح دانست که خودش طلب مرا بپردازد و بعداً از اسقف دریافت دارد. پرسیدم: « چرا این کار را انجام دادید؟ » گفت: « نتوانستم خود را راضی کنم که شما را بدون پول بفرستم. هیچ علت دیگری ندارد.» خداوند به من فهمانید که می تواند کارهایی را که از نظر انسانی محال به نظر می رسد انجام دهد. وقایعی نظیر آنچه در بالا ذکر شد، درقلب من ایمان زنده ای بوجود آورد.

یکروز صبح تمام بچه ها دور میزنشسته بودند تا صبحانه بخورند. زنم گفت: « هارولد و ارنست امروز مریض هستند. پیش از خوردن صبحانه برای آنها دعا خواهیم کرد.» بلافاصله نیروی خداوند بر من و همسرم نازل شد و وقتی دعا کردیم و دستهای خود را روی دوپسرمان گذاشتیم هردو فوراً شفا یافتند. وقتی این معجزه را با چشم خود دیدیم، قلبمهایمان از شادی لبریز گردید. خداوند همیشه طبیب شفابخش خانواده ما بوده است. آن روز برای لوله کشی به خانه ای رفتم که دارای مستخدم زیادی بود. یک شاگرد نیز همراه خود بردم. متوجه شدم که خانم خانه خیلی ناراحت است. او به اطاقی که در آن مشغول کار بودم وارد شد و به من نگاهی کرد و بیرون رفت. بزودی برگشت و گفت: « ممکن است شاگرد خودتان را به مغازه بفرستید که چیزی بیاورد؟» گفتم: « اتفاقاً می خواستم همین حالا او را به مغازه بفرستم که یک لوله بیاورد.» به محض اینکه شاگرد خارج شد این خانم پرسید: « خواهش می کنم به من بگویید که چرا اینقدر خوشحال و خندان به نظر می رسید؟» گفتم: « امروز صبح دوپسرم خیلی مریض بودند. من و زنم برای آنها دعا کردیم و فوراً شفا یافتند. من از این واقعه خیلی خوشحال شدم و هنوز هم آثار شادی درمن باقی است.»

خانم گفت: « لطفاً طرز یافتن این شادی را به من یاد بدهید. خانه ما پر از ناراحتی است. شوهرم امروز صبح بعد از دعوای مفصل مرا ترک کرد و رفت. خواهش می کنم به من بگویید چطور می توانم مانند شما آرامش و شادی داشته باشم.» جواب دادم: « خداوند، من و همسرم را نجات داده است و نیروی الهی در خانه ما وجود دارد و خداوند تمام احتیاجات ما را برآورده می سازد و به ما شادی و آرامش می بخشد.» گفت: « خواهش می کنم به من کمک کنید.» گفتم: « خیلی خوب؛ همین حالا دعا می کنیم.» مثل این بود که می ترسید مستخدمین به این اطاق بیایند و به همین دلیل در را قفل کرد و دست خود را روی کلید گذاشت تا هیچکس مزاحم نشود. در همان حالی که دست او روی کلید بود، خداوند اورا نجات بخشید و او از شادی لبریزگردید و اطمینان یافت که خداوند گناهانش را آمرزیده است. سپس از من پرسید: « چطور می توانم همیشه در همین وضع باقی بمانم؟» گفتم: « آیا روز مخصوصی دارید که خانمها به ملاقات شما می آیند؟» گفت: « بله، پنجشنبه آینده.» گفتم: « به تمام خانمها بگویید که خداوند چگونه شما را نجات داده است و در صورتی که میل داشته باشند با آنها دعا کنید.»

در تمام مدتی که مشغول کار لوله کشی بودم همین طور برای خداوند خدمت می کردم. شادی من این بود که عده زیادی از مردان و زنان را در ضمن کار بسوی نجات مسیح رهبری کردم. خداوند عمداً مرا از حیث مالی محتاج نگاه می داشت. کارم روز بروز بهتر می شد ولی همیشه از لحاظ پول نقد در مضیقه بودم. بخاطر دارم که یک روز دعا کردم: « این هفته برای گرفتن پول به کجا بروم؟» خداوند فرمود: « نزد مهندس برو و از او گواهی انجام کار بگیر.» من برای این مهندس مشغول انجام کاری بودم و بهمین دلیل فرمایش خداوند را اطاعت کردم و نزد او رفتم. وقتی به دفتر او وارد شدم پرسید: « چه می خواهی؟» گفتم: « گواهی انجام کار می خواهم.» پرسید: « مگر کار را تمام کرده ای؟» جواب دادم: « بله،تمام کرده ام.» با تعجب گفت: « غیرممکن است تمام کرده باشی. من این کار را یک هفته قبل به شما دادم. خیلی بیشتر از اینها وقت لازم دارد.» گفتم: « شما به این علت این کار را به من دادید که می دانستید بسیار زود تمام می کنم.» مهندس پرسید: « چطور تمام کردی؟» گفتم: « تمام کارگرهای خود را از جاهای دیگر سر این کار آوردم و تمام کردم.» مثل این بود که آقای مهندس نمی توانست حرف مرا باور کند. کلاه خود را برسر گذاشت و گفت: « برویم ببینیم چطور تمام کردی وقتی همه جا را بازرسی کرد آثار رضایت در صورتش ظاهر گردید و گفت: « خیلی عالی است! ما همین را می خواستیم.»

بعد از آن گواهی انجام کار را برای گرفتن پول صادر کرد. ولی گواهی کار نمی توانست جای پول را بگیرد و لازم بود برای دریافت پول به دفتر صاحب ملک مراجعه نمایم. وقتی بدفتر صاحب ملک می رفتم در راه دیدم که داخل ویترین مغازه ای این آیه از کتاب مقدس نوشته شده است: **« برخداوند توکل نما.»** من راه خود را ادامه دادم و چون به خداوند توکل داشتم مطمئن بودم که موفق خواهم شد. وقتی به دفتر کارخانه صاحب ملک رسیدم گواهی انجام کار را به صندوق دار دادم. صبح روز شنبه بود و او با صدای خیلی بلندی فریاد زد: « خیال کردید به شما پول پرداخت خواهد شد؟ بهیچوجه ما فقط روزهای معینی پرداخت می کنیم. امروز پولی به شما پرداخت نخواهد شد.» به قدری بلند فریاد زد که فکر کردم اختلال حواس پیدا کرده است. ناگهان دری که پشت سر او قرار داشت باز شد و صاحب کارخانه داخل شد و پرسید: « چه خبر است؟» گفتم: « آقا، من گواهی انجام کار را به این شخص دادم تا پول بپردازد ولی نمی دانم چرا فریاد می زند.» فهمیدم که خداوند این صندوقدار را مجبور کرده است فریاد بزند تا صاحب کارخانه از ساختمان مجاور به آنجا بیاید. صاحب کارخانه گواهی انجام کار مرا خواند و به صندوقدار گفت: « پول این شخص را بپرداز. اگر دفعه دیگر چنین صدایی بشنوم به خدمت شما خاتمه خواهم داد.»

من پول را گرفتم و بیرون آمدم و در خیابان خدا را تمجیدکنان راه رفتم. به مغازه ای که در آن آیه ای از کتاب مقدس پشت ویترین آن نوشته شده بود رسیدم و از صاحب مغازه پرسیدم: « این آیه را چند می فروشید؟» قیمت آن یک تومان بود . یک تومان پرداختم و آن را خریدم و همین آیه باعث برکات زیادی شد و همیشه بخاطر می آورم که کلام خدا می فرماید: « برخداوند توکل نما.» چون کار شخصی داشتم می توانستم مقدار زیادی از وقت خود را صرف کمک به مریضان و محتاجان نمایم. هر هفته به شهر لیدز می رفتم که در آنجا درباره شفای الهی تعلیم داده می شد ولی درآن موقع به همه با نظر انتقادآمیزی نگاه می کردم و غالباً در قضاوتم خشونت نشان می دادم. مثلاً نمی فهمیدم که چرا بسیاری از کسانی که دیگران را درباره شفای الهی تعلیم می دادند خودشان عینک می گذاشتند و از آنها پرسیدم: « اگر شما به شفای الهی ایمان دارید پس چرا عینک می گذارید؟» این موضوع باعث ناراحتی و لغزش من می شد ولی بعداً خودم هم مجبور شدم برای خواندن کتاب مقدس عینک بگذارم و غالباً دراین مورد ازمن ایراد می گرفتند.

در عین حال محبت و دلسوزی مخصوصی نسبت به مریضان و محتاجان داشتم و هر پنجشنبه خرج سفر عده ای را می دادم و آنها را به لیدز می بردم. یکروز نه نفر باخود بردم. رهبران جلسات از پنجره نگاه کردند و یکی از آنها گفت: « بازهم ویگلزورت آمد و عده زیادی را با خود آورد. کاش بفهمد که مریضان می توانند در شهر خودشان هم مانند اینجا شفا بیابند.» این رهبران متوجه بودند که من دلسوزی مخصوصی نسبت به مریضان و محتاجان دارم و یک روز به من گفتند: « قرار است ما در کنفرانسی که در شهر کزویک تشکیل می گردد شرکت نماییم و در غیاب ما یک نفر باید کار اینجا را ادامه دهد و تنها شخصی که مناسب تشخیص داده ایم شما هستید.» من گفتم: « من نمی توانم جلسات مربوط به شفای الهی را اداره نمایم.» گفتند: « به شخص دیگری اعتماد نداریم ولی اطمینان داریم که شما برای ادامه کار شایسته هستید.» ناگهان فکری به خاطرم رسید و گفتم: « در جلسات هر که می خواهد می تواند صحبت کند من فقط مسئول اداره جلسات خواهم بود.»

هفته بعد وقتی به آنجا رسیدم هیچ جای خالی وجود نداشت به جستجوی شخصی پرداختم که بتواند موعظه کند ولی به هر کسی گفتم جواب داد: « نه خیر، چون شما انتخاب شده اید پس خودتان باید صحبت کنید.» مجبور شدم صحبت کنم. یادم نیست که چه گفتم ولی وقتی صحبتم تمام شد پانزده نفر برای شفا یافتن جلو آمدند. یکی از آنها اسکاتلندی بود که با کمک دو چوبدست خود را جلو می کشید. برای این شخص دعا کردم و بلافاصله شفا یافت. خودم بیشتر از همه تعجب کردم. و این شخص چوبدستهای خود را کنار گذاشت و درهمه جا مشغول جست و خیز گردید. همین امر باعث شد که ایمان سایرین افزایش یابد و تمام کسانی که جلو آمده بودند شفا یافتند. اطمینان دارم که این کارها بوسیله ایمان من انجام نشد بلکه خدا به احتیاج من توجه فرمود و با لطف خود به کمک من آمد. بعد از آن خدا قدرت ایمان را بیش از بیش در من افزایش داد.اعلام کردم که یک شب در برادفورد جلسه ای برای مریضان برپا خواهم کرد. بخاطردارم که آن شب دوازده نفر برای یافتن شفا جلو آمدند و همه شفا یافتند. یکی از آنها ازجایی پایین افتاده زبانش در میان دندانها مانده بود و پاره شده بود ولی بعد از دعا کاملاً شفا یافت.

دیگری زنی بود که زخم بدی در ناحیه مچ پا داشت و از آن همیشه چرک جاری بود. این زن هم کاملاً شفا یافت و روز بعد فقط اثر زخم روی پایش دیده می شد. ده نفر دیگر هم به طرز معجزه آسا شفا یافتند. یک روز شخصی از من پرسید: « می توان شخصی را که گرفتار مرض دریا است (یعنی در کشتی استفراغ می کند و ناراحت است) بوسیله دعا شفا داد؟» گفتم: « بله، علت اصلی بیماری شما، روح ترس است و من به نام عیسی مسیح دستور می دهم که این روح و وحشت از شما خارج شود». هر چند خیلی به مسافرت دریا می رفت ولی دیگر به این بیماری گرفتار نشد. یک روز شخصی به خانه ما آمد. این شخص از ایمانداران واقعی بود. به او گفتم: « آقای کلارک مثل این است که ناراحت هستید. چه شده است؟» جواب داد: « زنم مشرف به موت است. از دیشب دو دکتر بالای سرش بودند و گفته اند که بزودی خواهد مرد؛ چرا با ایمان از خدا درخواست نمی کنید که همسرتان را شفا دهد؟» گفت: « برادر ویگلزورت من نمی توانم بجای او ایمان داشته باشم.» با قلبی شکسته از خانه ما خارج شد. من به دنبال شخصی رفتم که تازگی در برادفورد مرکز کوچکی برای جلسات روحانی دایر کرده بود.

من تصور کردم این شخص می تواند دراین مورد منشأ کمکی باشد. وقتی موضوع را با او در میان گذاشتم گفت: « من با شما نمی آیم و خیلی معذرت می خواهم. ولی اعتماد دارم که اگر شما بروید خداوند این بیمار را شفا خواهد داد.» بعداً فهمیدم که خداوند این سخنان را بر زبان او نهاد تا باعث تشویق و دلگرمی من شود. شخص دیگری را می شناختم که اسمش « نیکلاس » بود و همیشه دعاهای طولانی می کرد. نزد او رفتم وگفتم: « حاضری باهم برویم و برای خواهر کلارک دعا کنیم؟» جواب داد: « بله، با کمال خوشحالی.» در حدود دو کیلومتر راه رفتیم تا به خانه برادر کلارک رسیدیم. به برادر نیکلاس گفتم: « وقتی دعا را شروع می کنی هر قدر می خواهی دعا کن و تا موضوع را تمام نکرده ای از دعا دست نکش.» وقتی وارد خانه شدیم دیدیم که خانم کلارک تقریباً مرده است. به نیکلاس گفتم: « می بینی که این خواهر درچه وضع خطرناکی است. حالا بدون اتلاف وقت شروع به دعا کن» او هم ، که ازخدا می خواست فرصت دعا داشته باشد، شروع کرد.

من تا آنموقع اینقدر از دعای شخصی رنج نکشیده بودم. در دلم بسوی خدا فریاد برآوردم: « خداوندا، صدای این مرد را خاموش کن. دیگر نگذار دعا کند.» شاید از این حرف من تعجب کنید ولی علت این بود که این مرد برای شوهر داغدار و بچه های این خانم دعا می کرد در حالیکه خانم کلارک هنوز زنده بود. این دعاها را بقدری ادامه داد که من فریاد زدم: « خداوندا، این مرد را خاموش ساز. دیگر نمی توانم تحمل کنم.» خدا را شکر که ازدعا کردن دست کشید. با وجودی که می دانستم آقای کلارک و نیکلاس هیچکدام به شفای الهی معتقد نبودند، قبلاً یک شیشه روغن که درحدود نیم لیتر روغن داشت در جیب خود گذاشته بودم. سر شیشه را با چوب پنبه بسته بودم تا زودتر باز شود. شیشه را از جیب خود بیرون آوردم و پشت سرخود نگاه داشتم و گفتم: « آقای کلارک، حالا شما دعا کنید.» برادر کلارک که از دعای برادر نیکلاس الهام گرفته بود دعا کرد که خداوند به او صبر عنایت فرماید تا بتواند درگذشت همسر خود را تحمل نماید.

باز ناراحت شدم و فریاد کردم: « خداوندا، صدای این مرد را خاموش ساز.» صدایم از ته قلب خارج شد و بقدری بلند بود که در خارج از خانه شنیده شد. خدا را شکر که آقای کلارک هم از دعا کردن دست کشید.

بمحض اینکه آقای کلارک هم دعای خود را تمام کرد، من چوب پنبه را از سر بطری بیرون آوردم و بالای سر خانم کلارک که مشرف به موت بود رفتم. در آن موقع تازه کار بودم و راه و رسم شفای الهی را بخوبی نمی دانستم و بهمین دلیل تمام روغن شیشه را بنام عیسی مسیح روی بدن خانم کلارک ریختم! من بالای سر او ایستاده بودم و صورتم بطرف پاهای او بود. ناگهان عیسی مسیح ظاهر گردید. چشمهای من باز بود و به صورت او خیره شده بودم. نزد پاهای خانم کلارک ایستاده بود. همین حالا که این واقعه را نقل می کنم این منظره در فکرم کاملاً زنده است و مخصوصاً لبخند زیبای او هیچگاه از خاطرم محو نمی شود. بعد از چند دقیقه ناپدید گردید ولی اتفاقی که در آن روز رخ داد، زندگی مرا کاملاً دگرگون ساخت. خانم کلارک برخاست و حیات جدیدی یافت و سالها زندگی کرد و مشغول تربیت فرزندان خود گردید و حتی بعد از شوهر خود نیز چند سالی زنده بود. هر کس با آزمایشهایی روبرو می شود. اگر شما به شفای الهی ایمان داشته باشید، ایمان شما مورد آزمایش قرار خواهد گرفت.

خدا نمی تواند شخصی را کاملاً برکت بدهد و با خود همکار سازد مگر اینکه او را در بوته آزمایش قرار دهد و بیازماید. من وهمسرم متوجه شدیم که در امور الهی نمی توان کجدار و مریض رفتار کرد چون به شفای الهی معتقد بودیم تصمیم گرفتیم که خود را به خدا و همچنین به یکدیگر تسلیم نماییم و همین اعتماد و تسلیم باعث گردید که نظم جدیدی در زندگی ما بوجود آید. به یکدیگر نگاه کردیم و گفتیم: « از این ساعت به بعد هیچ نوع دارو یا پزشکی در خانه ما وارد نخواهد شد.» البته وقتی انسان سالم است به آسانی می تواند تصمیماتی بگیرد و به خداوند اعتماد داشته باشد ولی وفادار ماندن در موقع آزمایش کار هر کس نیست. طولی نکشید که ایمان ما نیز مورد آزمایش قرار گرفت. ما هر دو به کارخداوند علاقه فراوان داشتیم و مدت زیادی از وقت خود را صرف جلساتی می کردیم که در خیابانها تشکیل می شد. یک روز یکشنبه درد شدیدی برمن عارض شد بطوریکه از شدت درد نمی توانستم راه بروم. دو نفر مرا به خانه آوردند. نظیر همین درد قبلاً هم برمن عارض شده بود ولی شدت آن خیلی کمتر بود. تمام شب دعا کردیم. صبح روز بعد به زنم گفتم: « گمان می کنم موقع جدا شدن من ازاین دنیا رسیده باشد. تمام شب را دعا کردیم ولی در وضع من تغییری بوجود نیامده است.

مثل اینکه چاره ای وجود ندارد. بخاطر داری که باهم قرار گذاشتیم که فقط وقتی احساس می نماییم که عمرما رو به اتمام است، تنها بخاطر اینکه از بدگویی و تهمتهای مردم در امان باشیم، فقط درآن موقع می توانیم از پزشک کمک بخواهیم. حالا وقت آن رسیده است که برای خلاصی از سرزنش مردم برای من پزشک بیاوری. خودت هرچه صلاح می دانی انجام بده.» دلم برای زنم می سوخت زیرا بچه ها یمان کوچک بودند و چاره ای برای من وجود نداشت. با ناراحتی از من جدا شد تا دکتر بیاورد ولی می دانست که از دست دکتر کاری ساخته نیست و عمر من بپایان رسیده است. وقتی دکتر وارد شد مرا معاینه کرد و سر خود را تکان داد و گفت: « هیچ امیدی وجود ندارد. از شش ماه قبل ناراحتی آپاندیس داشته است و حالا در مرحله ای است که دیگر چاره ای وجود ندارد.» سپس به زن من گفت: « خانم ویگلزورث، من چند بیمار دیگر را هم باید ملاقات کنم ولی مدتی بعد به دیدن شما خواهم آمد. تنها چاره این است که یک عمل فوری انجام گیرد ولی متأسفانه شوهر شما ضعیف است و تحمل عمل را ندارد.» وقتی دکتر از اطاق خارج شد، یک خانم پیر و یک مرد جوان داخل شدند. این زن اهل دعا بود و عقیده داشت که هر چیزی که ضد سلامتی باشد از شیطان است. وقتی این زن دعا می کرد، مرد جوان دست خود را بر روی من گذاشت وفریاد زد: « ای دیو، به نام عیسی مسیح دستور می دهم که بیرون بیایی.» با کمال تعجب متوجه شدم که وضعم کاملاً خوب شده است و دیگر هیچ دردی احساس نمی کنم.

به محض اینکه دعا تمام شد، این دو نفر از پله ها پایین رفتند و من از جای خود برخاستم زیرا معتقد بودم کسی که شفا یافته است دیگر نباید در رختخواب بماند. به طبقه اول رفتم و وقتی زنم مرا دید از تعجب خشکش زد. به او گفتم: « من شفا یافته ام.» او گفت: « امیدوارم واقعاً شفا یافته باشی.» پرسیدم: « از کار چه خبر؟» گفت: « خانمی با عجله دنبال یک لوله کش می گردد و اگر ما نتوانیم کار او را انجام دهیم مجبور است به شخص دیگری مراجعه نماید.» نشانی منزل این خانم را از زنم گرفتم و به خانه او رفتم. وقتی من مشغول کار بودم، آقای دکتر به خانه ما برگشت و کلاه خود را روی میز گذاشت و به طبقه دوم رفت. هنوز چند پله بالا نرفته بود که خانمم او را صدا زد و به او گفت: « آقای دکتر، شوهرم بیرون رفته و مشغول کار لوله کشی شده است.» دکتر با تعجب جواب داد: « قول می دهم جسد بی جان او را به خانه بیاورند.» ولی باید گفت که این « جسد» به یاری خداوند سالها است که در تمام نقاط جهان مشغول مسافرت می باشد و مژده نجات بخش انجیل را موعظه می نماید. من تقریباً در تمام نقاط جهان دستهای خود را برمریضانی که ازآپاندیس رنج می برده اند گذاشته و دعا کرده ام و در تمام موارد شفای فوری حاصل گردیده است. حتی در بعضی از موارد دکترها هنوز بالای سر بیماران بوده اند ولی بعد از دعا بوسیله خداوند شفا یافته اند.

فصل چهارم

یافتن روح القدس

باز دنباله سرگذشت قهرمان ایمان و محبت را از زبان خودش نقل می نماییم. همسرم بسیار خوب موعظه می کرد و باوجودی که خودم استعدادی برای وعظ کردن نداشتم، او تصمیم گرفت که مرا برای خدمت به خداوند تربیت نماید. برای این منظور مرتباً اعلام می کرد که یکشنبه بعد من موعظه خواهم کرد. به من می گفت: « اطمینان دارم که اگر بخواهی می توانی خوب موعظه کنی.» مجبور بودم برای تهیه موعظه یک هفته زحمت بکشم و بعد هم عرق بریزم. یکشنبه با جرأت جلوی منبر می رفتم و آیاتی از کتاب مقدس می خواندم و چند کلمه صحبت می کردم و سپس به حضار می گفتم: « من حرفم تمام شد. اگر کسی مایل باشد می تواند صحبت کند.» همسرم سعی می کرد من در موعظه پیشرفت نمایم ولی در وضع من تغییری بوجود نمی آمد. او واعظ خوبی بود ومن هم او را در این راه خیلی تشویق می کردم. بعداً متوجه شدم که اگر شخصی جداً در فکر خلاصی گناهکاران باشد و همیشه درباره احتیاج آنان به نجات بیندیشد، خداوند کمک خواه کرد که این احساسات و علاقه قلبی بوسیله کلمات ابراز گردد و بدین طریق چنین شخصی خودبخود واعظ خواهد گردید. ما در قسمتی از شهر برادفورد مدت بیست سال جلساتی در خیابان تشکیل می دادیم. درهمین جلسات بود که خداوند آزادی بیان بیشتری به من عطا فرمود.

من وهمسرم معتقد بودیم که مسیحی باید زندگی پاک و مقدسی داشته باشد ولی من می دیدم که خودم بیش از حد نفسانی هستم و به امور جسمانی علاقه دارم. یکبار شخصی که واقعاً مقدس بود نزد ما آمد تا مدتی موعظه کند و درباره مفهوم تقدس کامل سخن گفت. بنظر او تقدس حالتی است که، بعد از تولد جدید روحانی، براثر عمل فیض بخش و پر لطف الهی درانسان بوجود می آید. من مدت ده روز مشغول دعا شدم و مطابق فرمایش مذکور در رومیان ۲ـ ۱۲:۱، بدن خود را همچون قربانی زنده ای به خداوند تقدیم کردم و خداوند وضع مرا واقعاً تغییر داد و از آن زمان به بعد آزادی حقیقی برای موعظه پیدا کردم. در آن زمان خیال کردیم که این امر همان تعمید در روح القدس است و در جلساتی که برقرار بود درباره شفای الهی و زندگی مقدس سخن می گفتیم. هیچوقت معتقد نبودیم که همیشه ما باید موعظه کنیم و بهمین دلیل هر هفته به مردان و زنان جوان فرصت می دادیم که سخن بگویند و بدین طریق جوانان خوبی برای کار خداوند تربیت شدند و بعضی از آنها واعظان بسیار نیرومندی گردیدند. تصور می کردیم که در زندگی روحانی به بالاترین مراحل رسیده ایم ولی یک روز شنیدیم که عده ای بوسیله روح القدس تعمید می یابند.

و به زبانهای دیگر سخن می گویند حتی عطایای روح در میان آنها مشاهده می شود. باید اقرار نمایم که این خبر خیلی در من تأثیر کرد و مرا ناراحت ساخت. یک روز شخصی به خانه ما آمد و دیدم که از پله ها به سختی بالا می آید. ولی هرطور بود خود را با کمک نرده بالا کشید و روی صندلی نشست و گفت: « اگر خانواده و دوستانم می دانستند که می خواهم به خانه شما بیایم هرگز اجازه نمی دادند که از جایم حرکت کنم. شما بدنام ترین شخصی هستید که من سراغ دارم.» گفتم: « اگر چنین عقیده ای دارید بهتر است که زحمتتان را از اینجا کم کنید زیرا من علاقه ندارم کسی به خانه من بیاید که به من اعتماد ندارد.» او گفت « من خودم به شما اعتماد دارم. لطفاً مرا از خانه خودتان بیرون نکنید. اگر از وضع خراب من اطلاع داشته باشید، مرا از خانه خود بیرون نخواهید کرد. خواهش می کنم دست خود را روی پای من بگذارید. من دست خود را روی پای او گذاشتم و دیدم مثل چوب سفت است. گفتم: « چه شده است؟» جواب داد: « سرطان گرفته ام. تمام پایم سرطانی شده است. حالا بازهم مرا از خانه بیرون خواهید کرد؟» گفتم: «نه خیر، بیرون نخواهم کرد. باید بروم دعا کنم تا ببینم خداوند در این مورد چه می فرماید.»

وقتی دعا کردم و در انتظار جواب ماندم، این کلمات به من الهام شد: « برو به این مرد بگو که هفت روز و هفت شب روزه بگیرد تا پایش کاملاً شفا پیداکند.» وقتی به این مرد اطلاع دادم که خداوند چه فرموده است گفت: « من به هرچه خداوند به شما فرموده است ایمان دارم و هرچه فرموده است انجام خواهم داد.» چهار روز بعد در خانه نشسته بودم و از پنجره بیرون را نگاه می کردم. دیدم همین مرد دوباره ظاهر شد ولی، بجای اینکه برای بالا آمدن از پله ها از نرده استفاده کند، این دفعه با سرعت زیادی از پله ها بالا می جهد و فریاد می زند: « من کاملاً شفا یافته ام!» پرسیدم: « حالا می خواهی چکار کنی؟ » جواب داد می خواهم به خانه برگردم و سه روز و سه شب دیگر روزه بگیرم ولی فکر کردم بهتر است به شما خبر بدهم خدا چه معجزه ای انجام داده است.» دفعه بعد که این شخص به خانه ما آمد، شنید که دخترم الیس می خواهد به کشور آنگولا واقع در آفریقا برود. این شخص وقتی این موضوع را شنید دست در جیب خود کرده و یک مشت سکه طلا بیرون آورد وگفت: «من هم می خواهم در این خدمتی که انجام می دهید سهمی داشته باشم. این هدیه را بمناسبت مسافرت به آفریقا قبول کنید.»

سپس مرا مخاطب ساخت و گفت: « می دانید آخرین خبر چیست؟ عده ای در ساندرلندSunderland روح القدس را یافته اند و به زبانهای دیگر سخن گفته اند. من تصمیم گرفته ام به آنجا بروم و ببینم چه خبر است. میل دارید با من بیایید؟» بعد از اینکه من تمایل خود را به رفتن ابراز داشتم او گفت: « خیلی خوب، من تمام مخارج شما را دراین مسافرت پرداخت خواهم کرد.» بقدری از شفای خود خوشحال شده بود که می خواست به هر نحوی که امکان دارد از خدا تشکر نماید. من به دو نفر که در برادفورد نجات یافته ولی بعداً در ساندرلند ساکن شده بودند نامه نوشتم. آنها اطلاع حاصل کرده بودند که اتفاقاتی که به نام دریافت روح القدس در آن شهر روی می دهد از عقاید غلط و خطرناک سرچشمه می گیرد و سخن گفتن به زبانهای دیگر هم کاری شیطانی است. آنها برای اینکه مرا از این عقاید غلط و خطرناک دور نگاه دارند یکنفر خانم مطلع و با شخصیت را تعیین کردند که مرا راهنمایی کند. بدین طریق اولین اطلاعاتی که به من رسید گزارشهای غلط و منفی بود. وقتی به آنجا رسیدم و تمام این اطلاعات در اختیار من قرار گرفت، پیشنهاد کردم که دعا کنیم. من با آزادی کامل دعا کردم بطوریکه بعد از آن گفتند: « به حرفهای ما زیاد توجه نکن. هر طور که خداوند تو را راهنمایی می کند همانطور رفتار نما.»

شنبه شب در جلسه ای که در Sunderland و Monkwearmouth مانک ورموت ـ ساندرلند درسالن دعای کلیسای محلی تشکیل می شد شرکت کردم. چیزی که باعث تعجب من شد این بود که من از برادفورد یعنی جایی که روح خدا با قدرت تمام کار می کرد آمده بودم و شب قبل از حرکت من در جلسه ای که در برادفورد داشتیم عده ای در حضور خدا به زمین افتاده و مشغول دعا و توبه بودند. من می دیدم که حضور خدا در جلسات ما خیلی محسوس تر از این جلسه است و همین امر موجب نومیدی من گردید و فهمیدم که اینها چیز بهتری ندارند. ولی برای نزدیک شدن به خدا عطش شدیدی داشتم و باوجودی که شخص دیگری نمی توانست مرا درک نماید، خود خدا از قلب من کاملاً آگاه بود. به خاطر دارم که در آن جلسه یک نفر شهادت می داد و می گفت که مدت سه هفته مشغول دعا بوده است و خدا او را بوسیله روح القدس تعمید داده و او به زبانهای دیگرسخن گفته است. من با صدای بلند گفتم: « خیلی میل دارم این زبانهای دیگر را بشنوم زیرا برای همین به اینجا آمده ام.» جواب دادند: « وقتی تعمید روح القدس را بیابید به زبانها سخن خواهید گفت.»

من درآن موقع خیال می کردم که تعمید روح القدس را یافته ام. فکر می کردم در آن ده روزی که مشغول دعا بودم و برکاتی دریافت داشتم، بوسیله روح القدس تعمید گرفته ام. بهمین دلیل به آنها گفتم: « من می دانم چه وقتی تعمید روح القدس را یافته ام زیرا از آن زمان به بعد زبانم باز شده است و می توانم به طرز مؤثری درباره نجات خود شهادت بدهم.» ولی آنها گفتند: « آن چیزی که شما یافته اید تعمید روح القدس نیست.» من با تمامی وجود خود در جستجوی خدا بودم. روز یکشنبه صبح ساعت هفت به جلسه دعای سپاه نجات رفتم. در جلسه زیر قدرت نیرومند الهی سه بار بر زمین افتادم. برای اینکه از ایجاد سوء تفاهم در حاضرین جلوگیری نمایم، از جا برمی خاستم وزانو می زدم و دعا می کردم. بعد از ختم جلسه، مدیر جلسه از من پرسید: « برادر، شما مال کجا هستید؟» جواب دادم: « من از اهالی برادفورد هستم و به ساندرلند آمده ام تا بخشش تکلم به زبانهای دیگر را دریافت نمایم.» او گفت: « این چیزها همه حقه های شیطان است.»

مرا دعوت کرد که در جلسه عصر یکشنبه موعظه کنم. جلسه خیلی عالی بود ولی تمام حضار مرا نصیحت می کردند که با پنطیکاستی ها رابطه نداشته باشم و به دنبال تکلم به زبانها نروم. کشیش بادیPastor Boddy کشیش کلیسای اسقفی بود و در آن کلیسا جلسات پنطیکاستی های اولیه تشکیل می شد، این کشیش اعلام کرد که سه شنبه شب از اول شب تا سحر جلسه دعا دایر خواهد بود. در این جلسه شرکت کردم و واقعاً لذت بردم زیرا خیلی عالی بود و حضور خداوند احساس می شد ولی هیچکس به زبانهای دیگر تکلم نکرد. ساعت ۲:۳۰بعد از نیمه شب کشیش بادی اعلام داشت: « فکر می کنم بهتر است جلسه را ختم کنیم.» من مأیوس شدم زیرا خیلی میل داشتم تمام شب را مشغول دعا باشم. دراین وقت متوجه شدم که کلید اطاق هتل در جیب لباس دیگرم در هتل مانده است و بهمین دلیل دعوت یک برادر میسیونر هندی را قبول کردم و برای خوابیدن به منزل او رفتم. ولی آن شب نخوابیدیم بلکه تمام شب را مشغول دعا شدیم و برکات زیادی یافتیم. مدت چهار روز فقط در فکر خدا بودم و به هیچ چیز دیگری نمی اندیشیدم.

ولی بعد از این چهار روز تصمیم گرفتم به خانه خود برگردم و برای خداحافظی به منزل کشیش رفتم. به خانم کشیش گفتم: « می خواهم بروم ولی تا کنون بخشش تکلم به زبانهای دیگر را دریافت نکرده ام.» خانم کشیش گفت: « چیزی که تو لازم داری تکلم به زبانهای دیگر نیست بلکه تعمید در روح القدس می باشد.» با ناراحتی گفتم: « خواهر عزیز من تعمید روح القدس را دریافت کرده ام ولی خیلی مایلم که پیش از خداحافظی، برمن دست بگذارید و دعا کنید.» او دستهای خود را بر روی من گذاشت و دعا کرد ولی چون کار داشت از اطاق خارج شد. آتش الهی فرو ریخت و فرصت لذت بخشی پیش آمد ومن وخدا تنها ماندیم. نیروی الهی مرا فراگرفت و قدرت پاک کننده خون مسیح برای من کاملاً محسوس گردید و فریاد زدم: « با خون او پاک شده ام! با خون او پاک شده ام! قلب من از شادی پاکی و تقدس لبریزبود. در رویا عیسی مسیح را دیدم. همچنین صلیب خالی را مشاهده کردم و دیدم که مسیح در جلال و شکوه الهی بردست راست خدای پدر تکیه زده است. دیگر نمی توانستم به انگلیسی صحبت کنم بلکه با زبانهای دیگر که روح القدس به من عطا فرموده مشغول حمد و ثنای خدا گشتم. باوجودی که قبلاً برکاتی از روح القدس دریافت داشته بودم ولی بالاخره در این موقع فهمیدم که تعمید روح القدس را، همانطوری که شاگردان در روز پنطیکاست دریافت کرده بودند، من نیز دریافت کرده ام .